

این آمدن نبود

زندگی نامه شهید علیرضا خلوص دهقانپور (فرمانده گردان سلمان لشکر قدس گیلان)

از دوران دفاع مقدس

حمیده عاشورنیا

۱۳	قد کشیدن
۲۳	اول راه (چشم و گوش های یاز)
۳۵	خبری در راه بود (بلوغ سیاهی شهر بالغ)
۴۹	اینها و آنها (روزهای ملتعب)
۵۳	پاتوق
۵۵	بوی خون
۶۳	غربال
۷۵	ریز و درشت خدمت
۸۱	ماجرای ماسال
۸۷	بادیگارد
۹۳	پیغام
۱۰۳	بی سروسامانی
۱۱۷	دلوپسی (استحاجت)
۱۲۱	سروصدای کربلای ۲ (مورکریلا)
۱۳۹	آستین بالا زدن برای سلمان (احای سلمان)
۱۴۳	برو بیاهای عملیاتی (رفت و آمدهای عملیاتی)
۱۵۳	تصمیم
۱۶۵	تاپای جان
۱۷۹	انتظار مدید
۱۸۷	گرد و خاک آمدن
۱۹۱	تصاویر

سخن نگارنده

صفحات پیش روی شما به لطف اسناد شفاهی قول می دهد روایت مستند و طعم داری باشد که اصل و فرع ماجراهایش از حافظه راویان بیرون کشیده شده و نگارنده طبق تعهد به اصول سرگذشت نگاری هیچ تغییر و دخالت سلیقه ای در اصل اتفاقات نداشته. البته کم و کسری های ادبی و نگارشی اش را پای هیچ کس ننویسید جز نگارنده که جوهر قلمش را به نام و یاد معطر شهدا متبرک کرد.

روزی که شماره نشر ۲۷ بعثت روی موبایلم افتاد و گفتند: «پرونده شهیدی به اسم علیرضا خلوص دهقان پور چند سالی بین پرونده های موجود در لیست نگارش است. پیشنهاد می کنیم بنا به دلایلی که یکی اش هم استانی بودندتان با ایشان است، شما مشق این پرونده را دست بگیرید. نظرتان چیست؟» را خوب یادم هست. دو بار پرسیدم «اسم شهید چی بود؟» گفتند: «شهید علیرضا خلوص دهقان پور، فرمانده گردان سلمان.» اسمش را نشنیده بودم و نمی دانستم توی این موقعیت چه جوابی باید داد ولی مثل آدمی که مدت ها توی انتظار بوده و حالا نوبتش رسیده «بله» گفتم و کار را تحویل گرفتم. حالا من مانده بودم و اسم «شهید علیرضا خلوص دهقان پور» که مدام توی صفحات ذهنم پررنگ می شد.

۲۴ ساعت بعد مصاحبه‌ها از تهران برایم ارسال شد. چهار پنج سال قبل از آن یعنی سال تقریباً سی نفر از صندوق حافظه‌شان درباره‌ی یک آدم مشترک خاطراتی بیرون کشیده بودند و کلی حرف زنده بودند. خاطراتی جالب و پراکنده که همراه با چاشنی تلخ و شیرین تجربه‌های عاطفی‌شان بود. اسمی که دیروز شنیده بودم، با خواندن مصاحبه‌ها کم‌کم توی ذهنم شکل گرفت و روزی چند ساعت را به خودش اختصاص داد. آدمی که از آخرین قدم‌های خاکی‌اش سی و چند سال گذشته بود و برای نوشتن سرگذشت زندگی‌اش با وجود این اطلاعات هنوز چیزهایی کم داشتم.

یک عالمه روایت و خاطره پیش رویم بود که مثل مجسمه‌های گچی کلی از جزئیاتش بر اثر اصطکاک زمان ریخته بود. نمی‌دانستم چطور می‌توانم به توصیف کامل و جذابی از این مجسمه‌های ناقص برسم. شاید تنها راهش انجام مجدد مصاحبه‌ها بود تا بتوانم دست به دامن حافظه‌ی راویان بشوم و کسری مطالب را برای ترمیم صادقانه روایت‌ها جبران کنم.

باید اورا می‌شناختم و اورا می‌دیدم. برای این آشنایی خواندن مصاحبه‌ها راه خوبی بود. آدم‌هایی که تک‌تکشان به مرام و سیر و سلوک و اخلاص اسمی و رسمی او گواهی داده بودند. هر کدام توی موقعیتی با علی‌آقا خاطره‌ای داشتند، بعضی‌ها زیاد و بعضی‌ها کم.

طبق روال مستندنگاری مرحله اول جمع‌آوری و دسته‌بندی خاطره‌ها بود و بعد دسته‌بندی و راستی‌آزمایی برخی از اطلاعات و وقایع (یعنی علاوه بر شخص‌گوینده یکی دو نفر دیگر هم باید صحت ماجرای ذکر شده را تأیید می‌کردند). بستر سیاسی اجتماعی زمانه‌ی علی‌آقا آستن اتفاقات مهمی بود که باعث شد کمی تحقیقات تاریخی‌ام را در محور شهرستان صومعه‌سرا بیش‌تر کنم و این کار هم دست حافظه‌ی شفاهی ریش‌سفیدهای شهر را می‌بوسید.

برای تصویرسازی فضای زمانی و مکانی رویدادها هیچ جزئیاتی توی دست و بالم نبود و با توجه به تأکید ناشر روی مستندنگاری خیلی هم در اعمال سلیقه و پیرایش اتفاقات محار نبودم. اولین سال کرونا امکان مصاحبه‌های

حضور را غیر ممکن کرده بود ولی غیر از سی و چند مصاحبه‌ای که برادر بزرگوارم آقای بخشی نژاد و دوستان شان زحمت ضبط و پیاده‌سازی اش را کشیده بودند، حدود سی ساعت مصاحبه حضور و تلفنی با جزئیات تکمیلی بیشتری گرفتم. خواهر، برادرهایش، دوره کودکی و نوجوانی و دوستانش مابقی را شرح دادند.

هم‌زمانش موقعیت‌های جنگ و منطقه‌ای را، هاجر خاتم هم از معرفت و مردانگی و بی‌سروسامانی اش حرف زد. برای بهتر دانستن حضورش در عملیات ها دلم می‌خواست پای حرف چند نفری بنشینم که مجال عمر فرصت این هم صحبتی را گرفته بود. جای خالی یک منبع اطلاعاتی از لشکر قدس گیلان یکی از سخت‌ترین مواجهاتم بود که بخش‌هایی از متن را به چالش کشید.

یکی از ارزشمندترین نکات تجربه این کار شنیدن اسم‌های به هم پیوسته و یادآوری آسمانی شدن ستاره‌های غیور شهر صومعه سرا بود. که خون پاک شان سبب شد اراده سلحشورانۀ علیرضا خلوص در من جان بگیرد. امیدوارم روح آسمانی علی آقا و خانواده صبورش بضاعت ناچیزم را پذیرا باشند.

حمیده عاشورنیا

شهریور ۱۴۰۰